

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب هادی

نوشته‌ی محمدرضا هوری

منتصر نگاهی به آسمان و ستارگانش انداخت. سوسوی ستارگان در دل آسمان سیاه سامرا، برق چشمان سیاه رباب را برای منتصر تداعی می‌کردند. منتصر تنها و بدون محافظ در امتداد ساحل شاخه آب‌های دجله که به درون قصر جعفریه منحرف شده بودند راه می‌رفت و همراه جریان ملایم دجله مسیرش را ادامه می‌داد. قصر جعفریه در میان رقص شعله مشعل‌ها می‌درخشید. منتصر رمیده از صدای تار و تنبور و دف به آنجا آمده بود تا با قدم زدن، دلش را تسکین دهد. رباب چون هر شب برای پدرش می‌نواخت و می‌خواند. رباب آرزوی دست نیافتنی‌اش بود، ربابی که کنیز آوازه‌خوان خاص پدرش بود و نمی‌شد به از پدرش درخواست کند تا رباب را به او ببخشد. بخشیدن کنیز به پسر امری رایج بود. اما خودش هم می‌دانست رباب از زنان آزاده سامرا ارزش بیشتری برای پدرش دارد. از راه رفتن خسته شد و ترجیح داد به

قصر برگردد. نزدیک دروازه قصر که شد صدای جیغ بلند و ممتدی از اتاق پدرش برخاست. صدا جز صدای رباب نبود. منتصر ترسید. چند سرباز را همراه خودش کرد و هم زمان که می‌دوید بر سر غلامی فریاد کشید.

- جناب فتح را خبر کن.

هرچه توان داشت در پاهایش جمع کرد و با گام‌های بلند به سمت اتاق پدرش دوید. پله‌ها را دو به دو طی می‌کرد. مقابل در که ایستاد جمعیت زیادی از غلامان و کنیزان را دید که با صدای جیغ رباب آنجا جمع شده بودند. غلامان را با دست‌های کنار زد و بر سر کنیزان فریاد کشید کنار بروید. اینجا را ترک کنید. مقابل در که ایستاد رباب را دید که قطره‌های اشک بر گونه‌اش می‌لغزند. فرصت نکرد چیزی بگوید به بالین پدرش شتافت. متوکل از درد به خودش می‌پیچید. دندان‌هایش را به هم می‌سایید و به زمین و زمان فحش می‌داد. منتصر دستی میان

موهای پدرش کشید. دستش را زیر گردن پدرش گذاشت و با
لحنی نگران پرسید: «چه شده پدر جان؟»

متوکل به سختی لباس بلندش را تا رانش بالا کشید. منتصر با
دیدن دمل چرکین روی ران پدرش رویش را در هم کشید و
صورتش را برگرداند. از دیدن آن حالش به هم خورد. دستش را
مقابل دهانش گرفت تا بوی تعفن دمل چرکین که برای بار
چندم سر باز کرده بود به مشامش نرسد. رباب آرام نزدیک شد.
منتصر که احساسات عاشقانه از ذهنش رفته و جان خلیفه برایش
مهم شده بود ماجرا را از رباب پرسید. کنیز هم با ترس اظهار
بی‌اطلاعی کرد.

سروصدایی در راهرو پیچید. منتصر گوش تیز کرد. صدای ناله
یک زن مسن بود. ابرو بالا انداخت و دوان دوان به سمت ورودی
رفت. مادر بزرگش بود که این چنین سروصدا می‌کرد و صدای
ناله و زاری‌اش تمام قصر را پر کرده بود.

در ورودی تالار مادر بزرگش را دید به پهنای صورت اشک می‌ریخت. زانوان خمیده‌اش، تحمل هیکل فربه‌اش را نداشت. اولین جای خالی اتاق را انتخاب کرد و روی زمین نشست و به عجز و لابه‌اش ادامه داد.

- خدایا! پسرم! چه بلایی بر سرمان نازل شده؟

فتح و یزداد خود را به اتاق متوکل رساندند. متوکل رو به مادرش کرد. از شدت درد چشمانش را بست و به سختی گفت: «چه می‌کنی مادر؟ مگر طفل صغیر از دست داده‌ای؟ دردی کهنه است که خوب می‌شود.»

یزداد بالای سر متوکل حاضر شد و به سرعت دمل را بررسی کرد. بافت قرمز رنگ دمل شعاع بیشتری پیدا کرده و نقاط مرکزی آن به سمت کبودی و سیاهی میل کرده بود. یزداد با اوقات تلخی گفت: «به شما گفتم که باید این دمل را داغ کنید تا از بین برود. هنوز هم نمی‌خواهید به آن عمل کنید؟»

متوکل همچنان که از درد به خود میپیچید و آه میکشید، گفت:
«هرگز! چون گذشته با نوشیدن شراب دردش را تسکین میدهم.
منتصر از جواب پدرش جا خورد.

- اگر به سخن طبیب گوش نمی‌دهید پس چرا این همه پول
خرجش می‌کنید؟ اگر دمل را داغ نکنید ممکن است به جاهای
دیگر بدنتان سرایت کند.

یزداد حرف منتصر را ادامه داد.

من تمام اخلاص خود را در خدمت خلیفه به کار گرفته‌ام. اگر
دمل داغ نشود و کار از کار بگذرد دیگر کاری از من بر نمی‌آید.
نوشیدن مداوم فقط کبد خلیفه را از کار می‌اندازد.

متوکل رانش را در دو دستش فشار می‌داد و سعی کرد درد را
تحمل کند.

- هرگز! من تحمل درد این دمل را دارم اما داغ کردن آن را نه.

رباب که بعد از آمدن مادر خلیفه ساکت مانده بود، کنار پیرزن رفت. در برابر او هم تعظیمی کرد و با تردید حرفش را زد.

- امیرالمؤمنین کنیزتان نیز نظری دارد. ابروهای گره خورده متوکل با شنیدن صدای رباب باز شد. حتی مادر متوکل هم برای لحظاتی دست از گریه و ناله برداشت همه متعجب و کنجکاوانه رباب را نگاه کردند. رباب خجالت کشید و سرش را پایین گرفت متوکل گفت: «تو که طنین صدایت به تنهایی برای تسکین دردم کافی است. هرچه می خواهی بگو.» رباب جایی میان ترس و امید مرگ و زندگانی آب دهانش را قورت داد و با صدایی لرزان گفت: «من طبیعی حاذق سراغ دارم.»

یزداد بیش از همه تعجب کرد رباب اجازه نداد کسی میان حرفش بپرد.

به سرعت باقی کلامش را ادامه داد.

- ابن الرضا. او می تواند درد شما را درمان میکند. بدون داغ کردن و بدون درد کشیدن.

متوکل از شدت خنده، قهقهه زد، منتصر عصبانی شده و لبهایش از خشم دوباره سفید شده بود، فتح متعجب به رباب خیره شده بود و یزداد که نفسی از سر آسودگی کشید. منتصر با همان صورت غضب کرده گفت: «ابن الرضا؟ می شنوی پدر؟ می شنوی کنیز خاصت چه میگوید؟ چرا بیرونش نمیکنی؟ چگونه به دشمن اعتماد می کنی و دوی دردت را از او بخواهی در حالی که او به خونت تشنه است؟ یادتان رفته است همین چند وقت پیش لشکرش را به شما نشان داد؟»

خنده روی لب های متوکل یخ کرد. فتح قدمی جلو آمد. دست به شانه منتصر گذاشت.

منتصر نگاهی به رباب انداخت. احساساتش به حد تناقض رسیده بود. کسی را دوست داشت که دشمن شان را برای دوی درد

پدرش پیشنهاد داده بود. نفرت و عشق توأمان در قلبش چنگ می انداختند صدای فتح او را از میان افکار پریشان بیرون آورد:

- اما من موافق نظر این کنیزم.

منتصر انتظار هر چیزی را داشت الا نظر فتح را. فتح با دستش اشاره کرد تا صبر کند. با حرکت دستش، کنیزان و غلامان را از آنجا بیرون کرد. خودش ماند، خلیفه، ولیعهد به همراه مادر خلیفه و رباب.

فتح نفسی گرفت و ادامه داد.

- علویون ادعا دارند که بزرگانشان در هر علمی سرآمد همه هستند. بتواند این درد خلیفه را درمان کند ما هم مطمئن می شویم که به اشتباه وقت خود را روی ابن الرضا صرف نکرده ایم اگر هم نتواند که بازهم ما چیزی را از دست نداده ایم فضاحتش دامان علویان را خواهد گرفت. سپس چند قدمی به سمت رباب رفت و به او نزدیک شد. صدایش همچون یخ بود.

- سر فرصت هم مشخص میشود از چه طریقی این پیشنهاد به ذهن کنیز رسیده است.

بغض در گلوی رباب دوید. خود را بی دفاع یافت. همان لحظه در دلش نذر کرد که اگر خداوند نجاتش دهد به شکرانه آن کار عظیمی بکند. منتصر حال رباب را فهمید اما نمیدانست چه کند سرانجام در کشاکش عشق و نفرت، عشق بر قلب منتصر پیروز شد.

- بعید نیست که او نیز چون دیگران فریب افسانه های عوام را خورده باشد. خیال میکند از دست ابن الرضا کاری ساخته است. وقتی کسی چون یحیی ابن الرضا را می ستاید از یک کنیز چه انتظاری دارید؟

رباب در چشمان منتصر نگریست اما منتصر از او رو گرفت و نگاهی را به دوخت. نمی دانست بازهم باید به او دل ببندد یا نه؛ اما او خود رباب را دوست داشت نه عقیده اش را. با خودش

گفت: « او را که تصاحب کنم عقیده اش را هم می‌سازم.»
منتصر به فتح نزدیک شد و گفت: «ضمناً چیزی مهم تر از
جان خلیفه سراغ دارید؟ از جانب یک کنیز چه خطری ما را
تهدید می‌کند؟»

فتح بی آنکه از رباب دور شود خیره به منتصر گفت: «خلیفه
زاده بعدها متوجه خواهد شد از یک کنیز چه کارهایی
برمی‌آید.»

خلیفه که از نیش و کنایه های وزیر و ولیعهدش به ستوه آمده
بود صدایش را بلند کرد.

- الان فرصت مناسبی برای این حرفها نیست. بروید و ابن الرضا
را از حال ما باخبر کنید. شاید درمانی سراغ داشته باشد.

فتح به نشانه اطاعت سر خم کرد و گفت: «هرچه خلیفه امر
بفرماید.»

منتصر، باغر را صدا زد تا برود و جواب درخوری از ابن الرضا بگیرد رباب کنار مادر متوکل نشست. دلش چون سیر و سرکه می‌جوشید نمی‌دانست چه کار کند. مادر متوکل که پیرزنی دوران دیده بود آرام سرش را نزدیک گوش رباب برد و گفت: «تو دعا کن حال پسرم خوب شود خودم با او صحبت میکنم تا فتح را از ماجراجویی منصرف کند.»

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

